

سرودہ نامیہ از دیروز و امروز



و دواع بیماری کی

دکتر اسد اللہ حبیب

سروده‌هایی از دیروز و امروز

۴۵

وداع باتاریکی



دکتر اسدالله حبیب

۱۳۶۳



نام کتاب : وداع باتاریکی.

سروده‌های از : دکتر اسدالله حبیب

تیراژ : ۳۰۰۰

شماره : ۱۰۷

سال : ۱۳۶۳

محل چاپ : مونتایپ

شعرهای این دفتر

عنوان :	صفحه :
- یادداشت	۱ - ۲
- شام دهکده	۳ - ۵
- نام تپه	۶ - ۷
- مرد کامیاب	۸ - ۹
- اکتوبر	۱۰ - ۱۲
- افسانه مرکبو	۱۳ - ۱۶
- آفتاب بهار	۱۷ - ۱۸
- چشمهها	۱۹ - ۲۱
- ستاره نا آشنا	۲۲ - ۲۴
- تپهوفان	۲۵ - ۲۶
- بگذر از توفان بگرد	۲۷ - ۲۹
- ثور و اکتوبر	۳۰ - ۳۳
- عطر شکوفه	۳۴ - ۳۵

(الف)

عنوان:	صفحه:
- وداع با تاریکی	۳۶ - ۳۷
- زنده‌گسی	۳۸ - ۴۰
- آتش در نیزار	۴۱ - ۴۲
- پهل دوستی	۴۳ - ۴۶
- چیست ((ما)) !	۴۷ - ۵۰
- نسام شب	۵۱ - ۵۴
- گرینادا	۵۵ - ۵۷
- السام‌های گمشده	۵۸ - ۶۲
- جوانی خساك	۶۳ - ۶۶
- راه س-وران	۶۷ - ۷۰
- طبری در زندان	۷۱ - ۷۳
- هند	۷۴ - ۷۵
- لکه های خون بر چادر آفتاب	۷۶ - ۷۸
- مادری که زنده است	۷۹ - ۸۳
- ایا هندوستانی ، ای برادر...	۸۴ - ۸۶
- قاد گردیدار	۸۷ - ۹۱
- دشمن مرد	۹۲ - ۹۴
- عقاب قلۀ فتح	۹۵ - ۹۸
- نگاه آهوانه	۹۹ - ۱۰۰

یادداشت

در این دفتر بیشتر سروده‌های پس از انقلاب جادارد که
بیانگر مسایلی از زندگی داغ مردم ماست. و اما از سالهای
پیشین غزلواره‌هایی داشتم و شعرهایی که یادرا آنوقت‌ها
تک‌تک به چاپ رسیده بود یا اصلاً به انتشار آنها توفیق نیافته نبودم.

در یغم آمد که ترکشان کنم ، بنا بر آن چون یادگار لحظه ها
و روزهای گذشته شماری از آن سروده ها را نیز در این
مجموعه جاداد م .
امیدوارم پذیرفتنی باشد .

دکتور اسدالله حبیب

کابل ۱۳۶۳

شام دهکده

شامگاهان سرد و باران نیست
رعد غران چو دیو، چون جادو
باد همچون گرسنه گرگان تند
میدود زوزه میکشد هرسو

مرغك آشپانه گمكرده
پر زنان ميقتد بد امن خاك
سهمگين ناله ميكشد هامسون
ميرود غصه دررگ خاشاك

آسمان دور و ژرف و خشماگين
آتش از سينه اش فرا خيزد
آنسوی ابرهای تيره مگر
چشم كو كب سرشك ميريزد

پسر رو ستا و پشته خار
دشت تاريك و شام بارانيست
ده دران دورها خموش و خراب
شاهد رنجهای انسانيست

تيرگی هست و خشم باران هست
همره و يار مهربانی نيست
ميکند ميل گريه ليك از اشك
هيچ در دیده اش نشانی نيست

ترس ارباب و دیر بر گشتن
میزند تازیانه اش محکم
لرز لرزان به زیرپشته خار
روستا زاده می رود خم خم .

نام تو

گفتم که چون شهاب گریزان نیمه شب
از آسمان روشن عشق تسو پاکشم
چون رهرو شکسته دل آشیان خراب
پشتاره سوی منزل نا آشنا کشم

گفتم چو برگ سرده پاییز دیده‌ی
کوته‌کنم ز دامن ناز تو دست خویش
بر خیزم از کنار تو بایک و داع سرد
آتش ز نم به پیکر آتشپرست خویش

گفتم چو عکس ابر در آغوش جویبار
لب خشک سوی ساحل غمها شناکنم
بر ماسه‌های گرم غم بیکسی خویش
چون سایه سیاه تنم را رهاکنم

رویم به شوره زار فراموشیت چو خار
بی رنگ آشنایی و بی برگ یاد تو
در گوش با دسرد شبانگاه سرکنم
درد آفرین ترانه جور زیاد تو

رفتم، ز تو گسستم و گفتم به خویشتن :
« یک دیگر آشنایی و انشای نامه‌ی »
یک صفحه شد سیاه و همه بود نام تو
لرزید دست لاغری، افتاد خامه‌ی .

مرد کامیاب

خوشا به گوش دلی نغمه رباب شدن
به چشمه سار شبی عکس ماهتاب شدن
به بزم شام رفیقان چو شمع از سرشوق
ستاده سوختن و تاسپیده آب شدن

ز یاد یار برفتن به خاطرش مردن
ز کشتگان فراموشیش حساب شدن
و یا چو دفتر اشعار مونسش بودن
به رویش آن نگه تشنه کتاب شدن
خوشا به دید دشمن چو تیر بنشستن
به زور شصت و کمان مرد کامیاب شدن
خوشا به راه بزرگ دلاوران زمان
به پاسداری آباده ها خراب شدن

اکتوبر

سالها شد

آفتاب گرم اکتوبر درخشان است
پیشتاز توده های خشمگین - اینین
از زمین روسیه - آن دشت های سرد و پهناور
مشعل عصیان انسانها به کف بر خاست

کاروان کار و زحمت چون خروشان اژدها جنبید

ز نگها فریاد میزد:

رو به فرداهای روشن !

رو به آزادی جاویدان !

* * *

تیره روزی زیر پای کاروانها مرد

قهرمانها رو به شهر روشنی رفتند .

* * *

سالها شد

آفتاب گرم اکتوبر درخشان است .

تابه کی ای خلقهای خسته از شلاق

حلقه زنجیر را با اشک می شوید ؟

تابه کی از گور زندانها رسد فریاد انسان ؟

گوش من لب تشنه فریاد زنجیر است .

بافروغ مشعل اندیشه لنین

باقیام گرم توفان خیز و خونین

بشکنید این بندها را !
بشکنید این بندگی را !
رو به فر داهای روشن !
رو به آزادی جاویدان !

-۱۳۴۷-

ترجمه شعری از گورکی به همین عنوان

افسانه مرکو

روزگاری دختری درپیشه یی میزیست
«فیه» جادو عشوه تنهای زیبا بود
عاشق دریا و شیدای غریو آب
روزها همبازی امواج دریا بود.

فیه آن افسون زیبا، دختر دریا
روزی اندر جال ماهیگیرها افتاد
و ز چنان صید هوس انگیز آنان را
بیم درد دل، لرزه اندر دست و پا افتاد.

* * *

در میان آن کهن مردان ماهیگیر
بود گرد نامجویی نام او سر کو
مرگ از رگبار تحقیرش بخود لرزان
سرکش پولاد چنگ آهنین بازو

* * *

او به سان شاهباز نو جوان آمد
«فیه» را بردست های لخت خود برداشت
وانگهی همچون بهار سبز باران ریز
بر لب و بر سینه اش از بوسه گلها کاشت

* * *

فیه مانند نهال نازک نورس
ز التهاب بوسه های داغ می پیچید
و ز شراب لذت بی انتها مد هوش
سوی مرگ و لحظه ها میزد و میخندید

تا غروب آتشین آفتاب، آن روز
بی خبر با فیه، مرکو عشق میوزید
شام گاهان شد، به ناپیدا زمین ها رفت
جام شادی های مرکو و ازگون گردید !

* * *

بعد از آن، شب ها و روزان، خسته و غمناک
بر لب ساحل ز پرشش ناله می افراشت
« فیه کو؟ » هر پرششش را خنده می آویخت .
آنها گویی و را دیوانه پنداشت

* * *

نعره اش شلاق سان بر موج ها میخورد :
« ای دروغ تان دلیل خجلت جاوید !
این شما خود فیه را لابد که میبوسید !
این شما با فیه لابد عشق می و رزید؟ »

* * *

عاقبت در جستجوی آن زکف رفته
خویش را در کام تاریک « دونای » انداخت
در پی آن فیه، آن زیبای دریایی
خانه در آغوش مرگ و قعر دریا ساخت

تا کنون در آبهای سرکش «دو نای»
فیه آن سرموز جادویی شنادارد
لیک سرکورفت و روح پرتلاش او
همچنان در بستر امواج جادارد .

* * *

شادباد او را اگر چه زنده دیگر نیست
سردمان باقصه هایش یاد می آرند
نام او در نغمه ها تاجاودان پایاست
سردمی خود را به یادش شاد میدارند .

* * *

ای د نائت پیشه ترازمورگورستان !
هستی ات کی نقش خود در قصه خواهد ماند؟
سرگ تو فرجام راه رفته در ظلمت
کی به یادت نغمه خوانی نغمه خواهد خواند؟

آفتاب بهار

امشب از چشمه سار خنده تو
لحظه هار و شنست و شاداب است
آنی از عمر شب که میگذرد
غرق در بوسه های مهتابست

باتو خورشید روزهای بهار
دلپذیر از همیشه میتابد
سوج باتو به رقص میخیزد
رود باتو سرود میخواند

باتو در پشت پرده‌های بهار
نوبهاران هزار جلوه‌گر است
برگها در بهارها تازه است
لیک باتو هنوز تازه تر است

امشب از نو بهار خنده تو
لحظه‌ها چون شگوفه‌ها خوشبوست
آنچه بر سوز میکند شب را
حرفهای پراز نوازش توست

کاش این لحظه‌های زود گذر
لحظه‌نی عمر جاودان میبود!
کاش در باغ زندگانی و عشق
ماندگاری ترانه خوان میبود!

چشم‌ها

در چشم من فکنده نگاهش را
میخواند این کتاب پریشان را
میخواند او به صفحه چشمانم
افسانه های رنج فراوان را

میخواند اینکۀ روح پریشانم
شوریده است و پای به زنجیر است
میبیند اینکۀ عمر فراموشم
جام شراب تلخ گلوگیر است

میبیند اینکۀ بخت گریزانم
سرد و سیه چو سایۀ دیوار است
چشمان زنده گانی پردردم
در انتظار حادثه بیدار است

میخواند او به دفتر چشم‌انم
شرح تلاش و رفتن و بودن را
میبیند او به هر ورقش گویی،
تصویر لحظه‌های فسرده را

در چشم من فکنده نگاهش را
در چشم من که خسته و گریان است
میبیند اینکۀ ابرسیاهی باز
دیوانه وار در پی توفان است

در چشم من فکنده نگاهش را
در صفحه هاش غمز ده سیخو اند
کین ناخدای دل به سحر داده
در تند باد حادثه میراند .

— ۱۳۳۸ —

ستاره‌نا آشنا

شب‌ها، بسان قافله کوجیان شدند،
زان رفته‌ها به دشت دلم، نقش پای ماند
این نقش پای رفته عشق نهفته ییست
از آن نهفته داغ سیاهی به جای ماند

آخر چگونه چشم بدو زم به دست تو
ای کو کب مراد، من از یاد رفته ام
در آسمان ستاره عشق دوباره نیست
راز است این که هیچکسی را نگفته ام

* * *

شد سالها که ظلمت شب های چشم من
کورست و آذر خش نشاطی ندیده است
در سینه ام که خانه آن عشق رفته است
گلبرگهای خشک سکوت، آرمیده است

* * *

در نیمه شب که ضربۀ انگشت بادها
باتار موج، نغمۀ دیرینه سر کند
آندم که عطر کهنه و تند پدینه ها
شب را خموش سازد و خاموشتر کند.

* * *

آندم که تارهای نگاه نخفته ام
بر شهر کبوتر شبها گره شود



گر مای آسمانی خورشیدهای روز
آهی شود ز سینه صحرای برون رود

* * *

آندم ز دست خاطره ها خنده زنی
چون ریزه های شیشه بریزد بکام من
یا آنچنان ستاره نا آشنا و دور
خندد به بی فروغی مهتاب شام من

* * *

باور نمیکنم به کف کو کب مراد
باشد ز عشق تازه بی الماس پاره یی
باور نمیکنم که به شام سیاه من
خندد شگوفه یی و بر قصد ستاره یی

* * *

باور نمیکنم که تو ای زن به شهر دل
باری بر ای دیدن این شهر پانه یی
یا همچو عشق رفته من بعد رفتنت
باور نمیکنم که تو نقشی به جانهای.

توفان

شب زرنج کهنه باگیتار باران تا سحر نالید
کولی دریا هزاران جام می بر صخره ها بشکست
تا سحر دریا زمستی نعره زد ، رقصید
بوسه امواج بالب های سرد ماسه ها پیوست

صبح دریا شاد و روشن بود .
روشنی و شاد کما می پس از توفان
ساحل از لبخنده ها لبریز
موجها در تابش خورشیدها خندان
مرغ ما هیخوار و سرغان دگردلشاد
در کبود آسمان شسته با باران
تافراز کما جها پرواز میکردند
همسرا میخو اندند آواز:

آفتاب !

آفتاب !

۱۳۳۸

سا حل بحیر قُسیاه

بگذار تو فان بگرد

رو به ساحل نفس زنان دریا
حرفهای گسسته می گوید
در تپش های موج ناراحت
راحت جاو دانه میجوید

شب به ساحل سرود میخواند
صخره مغرور و غرق در خوابست
مرغ تو فان نمیکند فریاد
بحر بی قهر همچو مرداب است

سوجها میخواند به صخره پیر
صخره اندک نمیرود از جای
با صدای شکستن امواج
میشود غرق خواب مرگ آسای

* * *

آید آدم که نیلگون دریا
پرچم خشم خود برافرازد
بحر دنبال موج برخیزد
صخره ها را زپا بیند از د

خامش ژرفنای بحر بزرگ
بشکند با هیاهوی تو فان
خواب هر سنگ را بفرساید
جاری تلخ گریه باران

خلقها ، این جهان سر مایه
غضب آلود و خشمگین در یاست
پهره داران این رباط کهن
صخره پیر پدای نابرجاست

آخر ای موجها نیا سایید
آید آندم که « بحر » برخیزد
آید آندم که بازوی توفان
صخره پیر را فرو ریزد

ثور و اکتوبر

باد از جانب کوه آمد
آمد و جامه راهش را
بوی باروت کزان بر میخواست
زود در پرتو خورشید انداخت

بر لبش قصه جنگ
در کفش دسته گل سوخته داشت

* * *

گفت: آنگه که زمین ملکیت دهقان شد

آتش کینه فروزان گردید

گفت: ارباب

نو کرش

نو کر نو کر ارباب

خشمگین جانب کهسار به راه افتادند

* * *

باد گفت: به تلاش دل دریا

و به آزادی خویشم سوگند

آنسوی مرز

دست آلوده چندین دشمن

بایکی وحدت ناپاک و یکی نیت شوم

شرم امضای یکی پیمان را

بر جبین میپوشند

هر کجا، اینسوی مرز

در سیه خانه دهقان و چر آگاه بزان شیر ی
بین هر تا کستان
آتش جنگ فرو سیکارند

* * *

باد گفتا:

رزمجویان سپاهمردم ، که به پشت دشمن
نام شان باقلم تیر به جا میماند
بر فراز سرشان بیرق سرخ «ثور» است
و به بازوهاشان
خون پاکیزه «اکتوبر» توان میبخشد
در همه سنگر پیکار دفاع میهن
ارتش خلق دو مشعل دارد:
یک ز «ثورو» دگری از «اکتوبر»

* * *

باد از جابب کوه آمد
آمد و جامه راهش را
بوی باروت کزان برمیخواست
زود در پرتو خورشید انداخت
بر لبش حرف ستایش از ثور

و فرا راه درازش
تابش مشعل «اكتوبر»
باد گفت:

تازك باغرش پر هول پلنگ
راه برد شمن رهن بسته
لشكر ثور به هر يك سـنگر
خصم را بازو و سر بشكسته
* * *

باد گفت:
در همه راه شنیدم از خلق
جاودان بادا «ثور»!
جاودان بادا «اكتوبر»!
* * *

آفرین باد به باد
کین چنین مژده جانبخشی داد!

عطر شکوفه

چشمت شراب خورده و خندان باد
زلفت ز باد عصر پریشان باد
مفتون يك تبسم مرموزت
عطر شکوفه های بهاران باد

آن دل کز اشتیاق لب خالیست
 از سنگسار حادثه ویران باد
 مرغ نشاط رفته زدست من
 در باغ زندگیت پرافشان باد
 تار زوی من ره دشوارست
 تا آرزوی توره آسان باد
 برگونهات که پاره مهتاب است
 از من هزار بوسه سوزان باد
 از عشق و از شراب چه پر هیزی ؟
 ای خانه تو قبله رندان باد !
 گر عشق سوخت ریشه مار اسوخت
 این کوره تابه حشر فروزان باد
 خوبان شهر یکسره بدعهد اند
 مارانگا همداری پیمان باد

کابل

۶ حمل ۱۳۵۹

وداع با تاریکی

سرشب خواب ز من قهر نمود
شب کوری و شبی بی‌روغن
دل پر غصه من یادم داد
به خروش سحری پیوستن

سر شب خواب ز من قهر نمود
شبی از چاه و شبی از دیوار
دشمنانه به دلم می پاشید
نگه سر دسیاهی آزار

سر شب خواب مرا ترک نمود
تن من تشنه بیداری شد
چو دل از راحت شب برکندم
سحر از دیده من جاری شد

کیم آن مرغ غزلخوان شبم
که نیاسوده ز تار یکی و خواب
نگهش روشن صد اشک سحر
دلش از غارت صد عشق خراب .

زنده‌گی

گفت دل: این زنده‌گی بی حاصل است.
زنده‌گی بی سوز عشق جانگداز ،
زنده‌گی بی باده ، بی آه سحر ،
زنده‌گی بی دوست ، بی اشک نیاز.

من شراب مستی آور دیده‌ام ،
کومیی تا بر کند بنیاد من ؟
کو شرابی تاز تنهایی و غم ،
در شب مستی بگیرد داد من ؟

من شراب مستی آور خورده‌ام ،
کومیی کز نشه نابودم کند ؟
آتش دامن غم‌هایم شود ،
در میان کوره‌ها دودم کند .

من نگاه شسته در اشک هوس ،
بارها در بزم خلوت دیده‌ام .
کو نگاه آنچنان از عشق گرم ؟
عمرها در دیده‌ها پالیده‌ام .

من شرابم ، مستیم ، من آتشم .
عمر سرد و خامشم در کار نیست .
زنده‌گی بی‌شور و بی‌سودای عشق ،
ای خدا آخر بگو دشوار نیست ؟

گفت دل: این زنده‌گی بی حاصل است.
زنده‌گی بی درد و داغ جانگداز ،
زنده‌گی بی باده ، بی آه و بیدار ،
زنده‌گی بی دوست ، بی اشک نیاز .

من گیاه خشکم ، اما آتشی:
از نگاهی سر نزد ، بر من نتاخت .
آتش من ، وزان عشقی بیدار یغ ،
ای مرا افسوس خاکستر نساخت .

دوستی نیمه راه و نیمه گرم ،
زنده‌گی ها را نموده نیمه سوز .
عشقی می باید چو دوزخ شعله ور .
زنده با امید آن روزم هنوز ،

آتش در نیزار

شراره‌یست به نیزار سینه‌ام از تو
مگر به یاری من غیر غم گواهی نیست؟
تو بامنی و دو چشم تو چون شبان سیاه
یکی ستاره در این دوشب سیاهت نیست؟

تو بامنی چو گل یاسمن به بستر خار
خمش مینگری راز دل نمیگویی
فسرده سوی تو میبینم و نمیپرسی
ز خار دشت غمت حال دل نمیجویی

هنوز گوش من آکنده از ترانه تو است
نگفتم که ز سرتابه پا از آن تو ام
چسان از آن منی، ای چراغ خانه غیر!
هنوز پر عرق از لغزش زبان تو ام

وصال تو گل یکبوسه ناشگفته گذشت
به غیر یاد رخت هیچ یادگار نماند
چه زو دآمدی و زود رفتی از بر من
بهار عمر منی رفتی و بهار نماند.

پل دوستی

آمو آرام و پر شکوه و شکیب
در شرر زار ماسه ها لغزید
دست تاریخ دردو ساحل آن
پرده از راز روزگار کشید

مدتی هر دو ساحل آتش بود
هر دو سوتا زیانه و زنجیر
هر دو سو بر ده مردهای خموش
هر دو سو ناله زنان اسیر

هو د ج آسای سوج آمویه
گاه پیکی از آن کنار آورد
که ازین سوی داد خواهی را
سوی درگاه آل سامان برد

گر از آنسوی ناله بی میخاست
ناله بی زین کرانش هم ره بود
و ر از ینسو دلی فغان میکرد
در دلی زان کرانه اش ره بود

دید آمو به باختر بشکست
بند از پای بردگان دژم
دید در دشت نیمروز هنوز
بندگان نشسته در ماتم

دید آمو که روزگار دراز
اندر آن سوی لاله شد بسیار
و ندرین ساحل سیاه خموش
جغد میخفت در دل شنزار

دید آمو که زورق امواج
بین دو خط ماسه نوسان داشت
وین دو خط وین شتاب زورق موج
مردمی را کنار هم میداشت

دید آمو که آخر این ساحل
بانبر د دلاور ان لرزید
خون سرخ شفق چو لعل مذاب
براهه های این کرانه دوید

دید آمو که این فسر ده جنوب
ارغوانز اران فجاری شد
در ستیز شکستن زنجیر
دشت ها دامن بهاری شد

دید آمو که دست ز حمت و کار
از د و سو آمد و بهم پیوست
این پل - این بر گذر گه آمو
هیکل آن دو دست افشر دست

۱۷ ثور - ۱۳۶۱

ترجمه شعر رابرت وژد یستوینسکی :

چیست «ما»؟

چیست «ما» ؟

ما -

ز پیشه های بی حدود .

ما -

ز ظلمت محاصره .

ما -

ز شعرهای سوخته .

ما -

ز کلبه‌های قدرت ترانه و سرود .

ما -

ز جاودانگی

و از

تن توایم

رو سیه !

ما بتا زی‌سانه های سرب

در میان برفها فرو فتاده

باز با تمام قد به پای خاستیم

همچو فتح خوش صدا !

همچو امتداد رو زها ،

راه میبر یدیم

سخت و پرتوان ... شاید

من را

کشته میتوان

ما را
کشته هیچ‌گه نمیتوان !
چیست «ما» ؟

باتمام باور به رستخیز ،
برگرفته از زمین به وام

زور مندیی
در دقایق ولادت
باز میدهیم
جملگی
آنچه هدیه کرده بدبما
تا مگر که

او
بماند !

تا مگر که

او
بپاید !

ما دمیده‌ایم از او ،
بسان سبزه‌های دشت زاد ...

قیر در شرر فتاده
آفتاب را همیدهد به یاد ...
من به روی آتشم نگاه و
حرف دشمنانک و سر کشم به لب :

میتوان سرا بکشت ولیک
«ما» را
کشته هیچگه نمیتوان !

۱۱ جوزا - ۱۳۶۳

نام شب

پهره بردرگاه شب قفلی فرو آویخت .
کوچه ها ، پسکوچه ها را بست .
از یکایک رهگذران نام شب میخواست .

* * *

شب تمام جاده‌ها قفل است .

و ان کلید قفل شب یک‌واژه پنهان و نامعلوم .

* * *

شب که مردم در خموش خانه‌ها خواب اند .

آن زمان در شهر تنها بهره بیدار است .

هر کجا فرمان او ، آواز هیبتناک گام استوار اوست

کار او دشوار دشوار است .

* * *

بهره بیدار است تا دزدی ،

تامبادا قاتلی باتیغ کینه ، باگنه ، باخون .

دامن پاکیزه شب را بیالاید .

تامبادا گمر هی ، ناپاک اندیشی ،

ناگهان ، در کوچه شب راه بکشد .

* * *

و انگهی من ،

دل به شهر و کوچه‌های آن سپرده ،

بانجیانه سکوت نیمه شبها عشق میورزم .

بر زبانم شعر شهر و مردمش جاریست .

من شبانگه هاى نيايشنامه خورشيد فر دارا هميخوانم.

پهره ميپرسد

و اى افسوس .

نام شب را من نميدانم !

* * *

نام شب «دل باختن» باراحت شهر است ؟

نام شب «آرامش» هر خانه بايد بود ؟

نام شب «پاكي» دامن سكوت كوچه هاى ماست ؟

نام شب «آرامش» شبهاست ؟

كودكان را « خواب شيرين » است ؟

* * *

نام شب هر واژه باشد ، ليك ميدانيد ؟

كوچه هاى اين زمين را نيز در شب قفل بايد زد .

راه ها را زود بايد بست .

پهره بايد داشت ، دزدى در حريم قاره ها تا راه نكشاييد

تا كدامين ناخوش انديشى .

خشكه ها را بيش از اين باخون آدمها نيالايد

* * *

پهره باید داشت .

در اروپا ،

آسیا ،

در قلب افریقا ،

از برای تازگی عشق ، بهر تابش لبخند و بهر رویش گلها

تاز انسوهای اقیانوس ،

دزد آتش افکن سرمایه پنهانی ،

نگذرد از جاده های سبزه رکشور .

نام شب باید که از او خواست .

تانسازد عشق هارا ، زنده گی را سرد و خاکستر!

۱۶ ثور - ۱۳۶۲

گرینادا

شامگه جلاد سر مایه
بادو چشم خون گرفته
تیغ زنگ آلود در چنگش
در خیابان گرینادا قدم بگذاشت

سایه اش بر خوابگاه کود کان افتاد
شرفه پایش به هر پسکو چه و حشت کاشت

مادران آنگاه
پهلوی گهواره های کود کان خویش
از فلان ده ، از فلان دره
از برای شاد کامی گل خورشید ،
در چمنزار گرینادا
از نبرد بی اسان و سخت باباها
قصه میگفتند
کان یکی از رزمگه برگشت
واندگر بابا برفت از راه پر آشوب بی برگشت

شامگه جلاد سرمایه
تشنه خون
تشنه بی انتهای دود و آتش
بادل انباشته از کین انسان
باسریمار از تاراج و از آزار
جاده هادر چشم او پر خون، شهر هادر چشم او و یران
گردنش را با صلیب هتلر آذین بسته
باهمه در نده آیینی يك جلاد
در خیابان گرینادا قدم بنهاد

شامگه دزدان دریایی قرن ما
فتنه انگیزان، جهانسوزان اسر یکا
حمله آوردند
تا ربایند آن عقیق تاج کشور های آزاد
آن رفیق رزم مظلومان دنیا را
آن گرینادای زیبا را

باصدای پای جلادان سرمایه
از میان کوچه های غرقه در خون گرینادا
مینوشم این غرور آوا:
هوشد ارای دزد! ای جلاد!
این عقیق تاج کشور های آزاد
این یل آزادگی را بازوی پولاد
این گرینادا همیشه آزاد خواهد ماند
دور از شبخون دزدان
ایمن از آسیب جلادان
جاو دانه شاد خواهد ماند!
وان سرودگر آزادی، سرود سرفرازیهای زحمت را
تا همیشه با همه فریاد خواهد خواند.

عقرب ۱۳۶۲

الماسهای گمشده

ای پدر ها، مادران! من باشما از کو دکان ماسخن دارم
کو دکان ما همه چشمان اشك آلود
دستها دست سوال و پایها رنج آشنای زخم عریانی
در زباله زارهای کوچه های شهر

کو د کان ما همه جو پندگان میوه پو سیده، نان خشک.

کو د کان ما همه سو داگران پاره آهن ها

شیشه های خالی مشروب

جستجو گر های نستوه و حر یص استخوان و چوب

کو د کان ما همه باز یچه هاشان سنگ

بستر شان خاک

بهترین بازی شان در نیمرو زان

سنگباران فجیع بهترین همباریان شان -

چند هر جایی سگ از زندگی دلتنگ

کو د کان ما همه زندانیان پیگناه های خویش

ارتش در بند

تیر خورده مرغان وادی بیماری شبها

گربه های ترسناک خانه ها، پسکوچه ها، پسخان دکانها

کو د کان ما همه تعبیرهای خواب کا بوسی چندین نسل

چون صلیب شانه تسلیم

داغ ننگ تن به توفانها ندادنها

طعنه تار یخ

حلقه های گوشهای بردگی ما

در نگاه شان هجوم تیر

از میان بیشه های سبز ناپیدا ، فرا مش گشته ، از مادور
سوی ما این بردگان باغل و زنجیر خود خواهی خود مغرور
کودکان ما میان خیمه ها ، خرگاه ها ، بر پشت اشترها
مشت الماس فرو پاشیده گمگشته

کودکستان بهر شان یک خواب شیرین لیک بی تعبیر
مدرسه در گوش شان یک واژه مهجور
کودکان ما میان کیسه ها شان
نان خشک از کدامین خوان ، کدامین خانه بادست کدامین ننگ
در کف شان سکه دزدی

کودکان ماهمه یک نو بهار بی نهایت زرد
غنچه های خشک لبها گرم دو دآه و بی لبخند
قلب ها شان باغ رنگین آرزوها
لیک پامال ستوران نیاز و ترس و بی دیوار و بی دربند

* * *

ای پدرها ، مادران ! من باشما از کودکان ماسخن دارم
ای پدرها ، مادران ! من دیگر از این اشک و این زنجیر و این -
دست سؤال ،

- این همه زندانیان بیگناه خانه ها ، این ارتش در بند فرسودم .
من دگر از این تمام نو بهار زرد بی لبخند فرسودم
دیگر از این غصه از دیرگاهان بوده نا بودم

کوچه های خلوت و هر گوشه ، هر ویرانه خاموش
 ناظر عطش خمار کودکان ما
 ناظر بیحالی شان از بخور چرس
 یادگر يك حب تلخ نشه آور
 یا کد امین مرگ نا معلوم آرا مانه ، زهر زرد دیگر
 کوچه های خلوت و هر گوشه هر ویرانه خاموش
 شاهد بیزار شبهای قمار کودکان ما
 بامها رنگ پریده خانه ها تا عمق جان غمناک
 لحظه ها آستن فریادهای « آی بشتابید ،
 در نجات کودکان - این ارتش دربندی یاور ! »
 ماهمه بی اعتنا ، آرام و اما
 شهر و ده و حشت کشیده ، لرزه در اندام
 انتظار دست تدبیر رهایی بخش
 از شما ، از ما ، پدرها ، مادران !
 بایکی خشم دگرگون ساز يك لشکر

* * *

ای پدرها ، مادران ! بهر نجات کودکان بود
 آنکه با حزب و درفش سرخ
 باغریو موج توفان آفرین « ثور » راه افتاد
 آنکه زنجیرگران تانک را بر سینه هر جاده خوابانید

آنکه در آتش دوید و تیر را در سینه خود دید
خواست تادر کیسه های کودکان ما

سکه دزدی نبیند
خواست تا این کودکان ما نبارند اشک
در نگاهشان نباشد عکس پاییزی
پایه ایشان نباشد عور

* * *

ای خوشا از حزب بودن !

ای خوشا از انقلاب ثور بودن !

زنده بادا چون عقاب مست از سنگر به سنگر پرکشودنها
سوی دشت آتش و در جنگل رگبار مرمی
چون پلنگان بر آشفته دودیدنها

زنده باد این بهر فردا های شاد کودکان خویش

کو کب تابان شام عرصه پیکار بودنها
خرما ره تابهاران سرافرازی کشودنها !
خرمی کودکان را در فروغ آفتاب انقلاب ثور دیدنها !

جوانی خاک

دیدم که خاک
دامان ابرهای بهاری را
در کف داشت
در دیده‌اش شعاع شکوفه

در سینه‌اش شکفتن امید

دلشاد باحماسه میلاد

* * *

خاک بهار گاهی نمناک

لبخند شادمانه گندم را

در خواب‌های نیمه شبان میدید

بین هزار رنگ و خط و آوا

دل بسته با ترانه باران بود

عاشق به دست و بازوی دهقان بود

امیدوار آنکه مگر صبحی

او - پهلوان کشتن و رو یاندن

با نغمه‌های شاد دهاتی و ار

بر هم زند سکوت زمین‌ها را

* * *

دیدم که خاک تشنه و ناخوش بود

از طعم خون آدمیان رنجور

خونی که شاید از رگ دهقانان

در جنگ حفظ کشت روان می‌شد

باران که روزی آنهمه خونهارا

می شست

آن خاک باز ، باز جوان می شد

* * *

دیدم که خاک از همه آواها

دل بسته با ترانه باران بود

عاشق به دست و بازوی دهقان بود

* * *

دهقان بیار دامن از گندم

تادرگلو ی خاک بیفشانی

وین عطش بیکران و را شاید

باعطر تند گندم مرجانی

بنشانی

* * *

آخر صدای هیچ تفنگی نیست

کز قلب خاک دانه برو یاند

هیچ انفجار ماین نهالی را
در هیچ باغ و باغچه نشانند
* * *

پرسید خاک از گل و از سبزه
در پای ایستاده در ختان باز
تا چند با صدای مسلسل ها
آدم به خاک تیره فرو افتد ؟
* * *

دیدم که خاک تیره و خوشبو بود
چون گونه های دختر افریقا
و ز جنگ و دود و آتش نفرت داشت
در جامه های سبز بهاری بود
در هر رگش طلیعه یی جاری بود .

راه سواران

من بازوان خود را، خود را از خود گرفته ام ،

«من» را به پای «ما»

این بیکرانگی ،

این ماندگاری همه زیبا

قربان نموده ام .

بنشین !

نزدیکتر به من ،

نزدیکتر به او .

ای تک سوار سخت کمان پلنگ گیر !

یک موج هر چه باشد توفان نمیشود .

بایشمار دست و با بیشمار بازو

سرتاسر زمین را پل میتوان کشید .

چون روزهای روشن و چون روزهای گرم

چون ماهتاب و آب ،

مفهوم مردمی را تعبیر ساده باش !

ای تکسوار شبر و بیترس !

رستم !

با ارتش بزرگ سفر کن !

با پنج و ده متاز !

در کارزار دیو سپیدی روانه ای ،

گری بزرگ بردار !

شمشیر در گفت، انگشت های خو در ایک یک جدامکن !

یک پنجه هیچگاه مستی نمیشود !

در باغ و در بهار ،

هر مرغ با صدای خود و از گلوی خود ،

تو صیف سرخ گل را فریاد می کشد .

نام سپیده تابه لب آسمان رود ،

از زادگاه روز ،

پرواز بی شماره پروانه های نور ،

هر لحظه بی نهایت

تکرار می شود .

ای تکسوار شبر و بی ترس !

آتش نشان خشم و شجاعت !

در یای موج خیز رفاقت باش !

بادست آفتاب ، گرم و فراخ و پاک

دست رفیق خود را بفشار !

در راه سنگلاخ ،

گام بلند و محکم باید ،

آن همت بزرگ شجاعان ،

تا هم‌رهان خود را ،
باسایه‌وسرود و صداهان ،
باماندن و ز پای فتادن‌ها ،
باور کرد .

ای تک‌سوار سخت کمان‌پلنگ‌گیر!
جنگ است!
از جنگ با نبرد توان رست .
نی با نبرد يك تن و ده تن ،
مردم تمام باید شمشیر برکشند .
وانگاه ،
بنیاد جنگ را به تمامی تو ان شکست .

طبری در زندان

- ۱ -

طبری ای خرد تو ده ایران ،
دل تابنده ز عشق گل سرخ ،
که در آورد گه دشمن خلق ،
و ره مرد می حزب پرآوازه خویش ،

پی نابودی بیداد، پر آوازه ترین .

سرت افراخته باد !

وتر نام گرامی جاوید !

به شب تیره محرومی دیرین تبار زحمت ،

به شب رنج گران سپه آبله دست دربند ،

تو یکی دست فرو زنده چراغ .

وز آگاهی و فسر هیخته گی

ز روان همگی روشنیت، سرد بهین .

-۲-

حذر ای ابر سیاه گذرا !

نه چنانست که خورشید فروزان طبر یست؟

گذرا ابر سیه ر اچه به خورشید فروزان سر جنگ

سر سنگ انداز یست ؟

همه زنده گی پاک و شکو هنده او

چو یکی دفتر ز رین خط آزدگی است.

و ترا کو دک وار ،

به چنین دفتر ز رینه چه میل باز یست؟

طبری جو هر اندیشه ز حمتکش ایران است .
طبری د انش رهیابی توفان است .
طبری پر چم حزب توده است .
طبری خواهد بود .
چوسپیدار، سرافراز چنانکه بوده است .

۱۷ میزان - ۱۳۶۳

هند*

...و هند بر طلایی پرند بامداد خفته است و جادوها
خیال جستجوی روزی شبانه را
در وین ذهن شان شکسته اند و گاوها
میان جادوها بسان جوگیان نشسته اند و خواب هند را

بد امن پرند سال چندمین هزار ، فال میزنند .
و بامداد دهند خواب چندمین هزار سال خویش را
چنان جنازه شکو همندمیکشد بدوش .
مرا تنفس مهیب اژدهای فقر
از آن صدای خشک کودک گدای اوفتاده زیرپای پیل سکه های زر
زهرگد رگهی به گوش میوزد .

دهلی ، ۱۹ میزان ، ۱۳۶۳

*درماه میزان سال ۱۳۶۳ به هند سفر کردم که شعرهای هند ، لکه های خون
برجادر آفتاب ، مادری که زنده است و یا هندوستانی ای برادره آورد آن است .

لکه‌های خون بر چادر آفتاب

آفتاب هند
چادر حریر زرد خویش را فکند بر قطب سنار
اوه . . . !
چشم دهلی غمین و خسته دید :

برحریر زرد آفتاب، قطره‌های خون آمر تسر کهن چکیده است.

آفتاب هند از ان زمین خون و زخم
خوشه‌های غصه چیده است.

* * *

ای جهانخواران مغرب و سیاهکارهای خانه سپید!

دالرشما و دست چند ناپسر

در صفای سینه نجیب هند مادر از جنون سمی جدایی و نفاق
تیغ و دشنه کاشت.

ایدریغ!

معبد طلایی مقدس و کمین کینه‌ها شدن!

سك پاك دیده‌داندا که هند را نمیتوان به سکه طلافروخت

هند معبد طلایی بز رگ چند ملت برادر است و ای فسوس!

در میان معبد از برادران جدا شدن!

* * *

در زمین پنج آب * - زادگاه سك

مر دمی به تیر حمله هاشکا رشد

مادران بیشمار سوگوار شد

چادر حریر زرد آفتاب دهند
لکه دار شد.

* * *

دهلی، ای عزیز هندی - قلب پر فروغ و گرم !
چادر حریر آفتاب را به اشک ها بشوی
زین گناه رفته
هندیان خوش - قیده را به گوی
کز نفاق تان روان نازک و براه - ماف - گار شد !

دهلی، ۲۲ میزان ۱۳۶۳

* پنج آب : پنجاب (هند)

مادری که زنده است

- ۱ -

یکروز از اواخر میزان بود
دهلی هنوز هو دج گرمی را، با پرده های نازک و زر بفتش
در جاده های شهر گذر میداد .
در کافه یی ز مشتریان خالی

گمبیر سنگ ، پادو خواب آلود
نورسته شاخ د هکده های دور
چشم انتظار مقدم مهمان بود .
از مابده میز بسانی یک هندی
یک آفتاب گرم پند یرا گشت
گویسی

انگشت یاد های غم آلودش
بند زبان بسته وی را

بکشود

همچون صدای ریزش بارانها
در ماههای مانسن هندوستان
میگفت شرح خاطره هایش را
میگرد باز دفتر رازش را
بر قصه هاش قصه یی می افزود .

-۲-

از روی و سوی و رخت پدر میگفت :
افسوس ، هیچ چیز بیادش نیست .
آنکه که شوق مکتب و آموزش ،
دروی جوانه کرد گل افشان شد ،

در دشت بینوایی و تنهایی ،
اونانگزیر یا فتن نان شد .

- ۳ -

میگفت : من که گم شده در دشتم
در کودکی به خاطر کار و نان
از مادر عزیز جدا گشتم
یک روز اینچنین خبر آمد که :
در آخرین دقایق عمر خود
مادر مرا دو چشم بره دارد
ارباب گفت : کافه چسان گردد ؟
یعنی که بر جنازه مادر هم
رفتن مسر را نخواهد ،
نگذارد .

- ۴ -

ارباب تازیانه و تحقیر است
خشم است و بی نصیبی از کار است
ارباب ، آه ، دشمن مزدور است
مزدور زیستن به دگر جاها
شاید ،

اماً درین دیارچه دشوار است !

میگفت :

اینگونه شد که مام عزیزم را
هنگام مرگ نیز ندیدم من
بر من چه رفت از غمش آن روزان !
شب های اشک ریزی و بیخوابی
تصویر وی همیشه فرا چشمم
چون مرغ سر بریده تپیدم من

یکباره لب ببست و خامش شد
سنگی سیاه گشنه به چاهی ژرف
گو یی ز تاج ماه فرو افتاد

او چون صدای ریزش بارانها
در ماه های مانسن هندستان
میگفت شرح خاطره هایش را
گا هیکه به بار غصه دیرینه
بر روح وی چو کوه گران می شد
در سینه میبرد صدایش را

گفتا: چه باک رفت اگر مادر
خشنودم اینکه مادر دیگر هست
مادر که همه چگاه نمیدمیرد
مادر که همه چگاه نمیرنجد
آن مام

هندوستان خوب بزرگ ماست
گمبیر سنگ تازه و روشن شد
خندید و گفت: مادر من زنده است.

هندوستان مادر گمبیر سنگ!
گمبیر را در آغش خود بردار!
در زیر تازیانه ار بابان
پروردگان بیکس خود مگذار!

مگذار!

دهلی - بمبئی، میزان ۱۳۶۳

«شکرشکن شوند همه طوطیان هند

زین قندپارسی که به بنگاله میرود»

(حافظ)

ایا هندوستانی؛ ای برادر...

ایا هندوستانی، ای برادر، ای عزیز، ای یار !
من و تو قرنهای بسا هم
به جنگلهای عطرافشان آزادی سفر کردیم و در هر شام و هر منزل

دلاور باگر سینه شیر خون آلود استعمار جنگیدیم.
وگاه تشنگی ها از زلال چشمه سار شعر تا گر (۱) آب نوشیدیم.

* * *

ایا هند و ستانی ، ای برادر ، ای عزیز ، ای یار !

ز قند پارسی ، استند تا اکنون

تمام طوطیان هند شیر ینکام ؟

دل ما باغز لهای طرب انگیز خسر و گرم و آباد است

و روح عاشق مابا نوای راگها و راگنی آرام

* * *

ایا هند و ستانی ، ای عزیز ، ای یار !

چراغ سینه های ما از ان شرقی ترین خورشیدها ، خورشید مر دم ،

دوستی روشن

و ما از دودمان رنج و زحمت دودمان کار

دو همزادیم

برای فتح ناآنسو ترین خط مرزهای فقر و استعمار .

(۱) در اصل (۱)

* * *

ایا هندوستانی، ای برادر، ای عزیز، ای یار!
روانها ییکه سیراب از زلال شعر تاگور است
بهین پیمانان در دوستی ها نیز تاگور است.

دهلی، میزان ۱۳۶۳

تادگردیدار

شام تابستان

سیمگون پرده سرای ماهتاب و صحبت، یک باغبان پیر ملداوی

اطلس ماشی باغستان

تاسیاهی افق‌ها پهن

بر نگین برگ هر آن سبز چادر بانوی تانکشی
نقش رزم و نوجوانیهای این مرد است -
لیک

از همان هیر و غنای امواج پیشانی وی پیداست
کز هجوم لاشخو ا ره لشکر فاشیزم
سینه اش چون دیر ساله دفتر درد است .

* * *

روزگاری بود
تند رو توفان جنگ از این چمنها نیز
باتگرگ آتش و با ابر باروت سیه بگذشت
آدمان چون برگ های زر دپاییزی
از فرازشاخهای زنده گی برخاک افتادند
اندران بدر و زگاران باغبان پایر زمین افشرد
در میان سنگر هر جویه زانوزد
و مشتی خاک را بوسیده و گند صداقت خورد
تا نگردد زیر پایین رویش ها
چون درخشان اختران بر شاخسار هستی آزاد تابش ها
تا نگردد دمه خوشه انگور زیر کفش دژ خیمان
تا نبیند هیچکس در هیچ جایی تا کزاری را میان شعله ها سوزان

* * *

پاسدار تا کهای سبز مدام و اچنان با سینه و بازو
جنگ را از بساغ بیرون رانده
خاک را با آن تموزی تابش خسو رشید
از گناه خون و آتش شست
تا که روزی باز

خسرمین الماس های دانه انگور
زیر خگاه کبود آسمان صاف اختر و ارتابان گشت.

* * *

ای زمین پاک و مهر انگیز مدام او !

ای ترا هر خوشه انگور

چشمه سار تابناک عشق و شادی باد !

من ز تانگستان زرد و خشک

باغهای بی در و دیوار

خوشه های سرخ زیر پا

بادل زخمی ز تیر زهر دار جنگ

در کنار باغبانی آتش اکنون

دسته های خویشتن را گرم می سازم مسافر و ار

* * *

با غبانا باز.

میزبانی قصه کن از روزگاری دور
با شراب لعل فام و در کنار قامت لرزان آتش از دل رنجور
ماهم آری! زود

باغها مانرا از خون دلمه بسته پاک می‌سازیم
تا کز ارزرد ما آباد خواهد گشت
خوشه‌ها در دره‌های کوه‌ها من باز
چلچراغ شامهای شاد خواهد گشت

* * *

سال دیگر درد گردیدار
آن ایز نفیر* سیه چشمان خود را نیز مهمان کن
من صبویی از شراب سرخ می‌آرم و شب تا صبح
پیش برق چشمهای تابناک و مست آن طناز
از دل پر مهر

سوز بخشا عاشقانه شعر پوشکین را
با صدای رود کی در پای آتش باز خواهیم خواند.

* * *

باغبانا ! دوستیهامان بود پایا
تا دگر دیدار !

— تا دیدار ، ملداوایا !

ملداوایا

اگست ۱۹۸۰

سنبله ۱۳۶۴

*— ایزنفیر: دختر جت ، معشوقه پوشکین.

دشمن مرد

زنده گی بی درد یا انباشته از درد
هر چه باشد
حیرتم کز آن دسی را
دور از یاران و تنها چون توان سر کرد

چون توانی زنده‌گی تو در این چشم باد و کبود ؟

هان اگر در زنده‌گی درد هست

درد تنها نیست

درد تنها گشمن و تنها تشنه

و از خود باخبر می گفتم

و ز جهان بزو آنکه در فراموشی را خورشید شستن

فرض کن دنیا سر بر سر زانوی خال نیست

هیچکس در هیچ جایی نیست

فرض کن در خانه و در کوچه و در شهر خود نهایی تنیای

از سحر تا شامگاهان

بی سادگی از کسی بی درستی و بی وفایی

بی روی دو کویچه ها و بازی آبی

گفتنی ها در تو بسیارند و اما که باید گفت ؟

جاده ها و خانه ها خالیست

زنده گانی این چنین بیادمانده و ممکن نیست

بی زبانی و زبان هم نفهمی

نیست در دوی گریه میان شهر دلها کوره را نهی نیست

مرد را در زنده گانی درد

هر چه دشوار و تنوان فرساونكاهست
ليك باور كن كه دشمن نيست
اشك خفت پيش پاى در د باريدن
بر گوار از هيبت پيكار لرزيدن
مختصر از درد ترسيدن
دشمن مرد است .

اگست ۱۹۸۵

در سوگ رفیقم سلطان پو یا ن
که به جبهه رفت و با زنگشت

عقاب قله فتح

ایا ستاده بلند !
به چشم من چو یکی کاج سبز تازه و تر
نخیل قامت بالنده ات کجا بشکست ؟
چه شد که قصه پیکار ناتمام بماند ؟

رفیق سنگر تو

نهاده چشم به آن در کوران برون رفتی

در انتظار تو شبها و روزها بنشستی .

تقدنگ زنده و گویای دستهای تو نبودستی

و قاب چشم رفیقان

ز عکس صورت سر زنده ات کثرت خالیست .

ایا ستاده بشد ؟

به چشم من چو یکی کجای سبز تاز و تو

شنبه ام روزی

درش قامت تو

به آه و اشک به قابوت سرخ آوردند

شنبه ام که ترا

به خوابگاه شوهر آن به شاکت به پرده

و با ورم ناید

نه با وریست که پیکار جسوی راه وطن

سپاهی ره مردم

و آن سبغ امید سپیده های بز و گد

ز سیل آتش دشمن چنین فرو افتاد

ایا رفیق عزیز !

به جستجوی تو در رزمگاه باید رفت

ترا ستاده چو سرو

به خط اول پیکار گرم باید یافت

ترا سلاح بدست

سرو در زم به لب

به گاه حمله به بنیاد خصم باید دید

ترا به هر جا که

صداقت است و ستیز است باز باید جست

که خاک جای تو نیست

عقاب قلعه فتحی تو و شهادت نیز

به نیمه راه نبرد

از آنچه لایق شأن تو است سخت تهیست

یکمی سوار سبک تا ز حزب خوشیستی

برای حزب و به فرمان حزب باید زیست

چه رفت بر تو که از رزمگاه نگشتی باز؟

مگر به ما گفتی

دلاوران زره رزم پس نمی آیند

و عاشقان وطن راست رسم دیر گهان
زمین به لاله خونهای خود بیارایند
ایا ستاده بلند !
به چشم من چویکی کاج سبز تازه و تر
نخیل قامت بالندهات کجا بشکست ؟

کابل ۶-۲ سنبلد ۱۳۶

نگاه آهوانه

نگاه میکند امشب چه آهوانه بسویم
فتاد لرزه بدستم پرید می به گلویم
راضطراب من او خنده ها کند که نداند
من از زمان ازل عاشق نگاه نکویم

رموز عشق ز بس روزگار برده زیادم
 ندانم ار که بیاید چه بشنوم چه بگویم
 اشاره میکنند با نگاه رنند دلاور
 چون نیست فهم اشارت سز است تیر عدویم
 بیا دمی به کنار خموش و گوش فراده
 که من ترانه غمناک چار تاره جویم
 نشانه ایست ز پاداری و وفا و صبوری
 نمود تار سپیدی به شام تیره سویم
 بود که پنجره عشق تازه یی بکشايد
 هزار در چو فرو بست بخت خفته برویم
 تو نام من ز فرو شنده گان عشو چه پر سی
 که من نه هرزه گیاهم به هر سراچه نرویم
 میخواه از من عاشق حکایتی که نیابی
 شکایتیست زیاران نیمه راه و دو رویم
 تمام عمر غم سینه های پاره کشیدم
 به سان سوزن ز خیم به سان تار رفویم
 نگاه کن به من امشب چنان ستاره تابان
 که از عنایت صد ماهتاب دست بشویم

